



نام داستان : دختر گل فروش

ژانر : احساسی - پند آموز - اجتماعی

نویسنده : مدیر لاو کده admin-fatima (فاطمه)

منبع : سایت عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com



خیلی وقت بود دنبال یک کار خوب که بتونم حد اقل روزی ۵۰ هزار

تومان ازش پول در بیارم می گشتم که بتونم دارو های

مامانم رو باهانش بخرم و یکمشم هم برای نهار و شام اون روز باشه

یک روز وقتی از خواب پا شدم یهو یاد گلهای باغچه افتادم که اگه برم

و اون ها رو بفروشم شاید حتی یکم بهمون کمک کنه

این موضوع رو با مامانم در میان گذاشتم

مامان: عزیزم چی شده؟

من: مامان من ی فکری کردم که شاید بهمون کمک کنه

مامان: بگو عزیزم؟

من: اگه برم گل های باغ رو بفروشم شاید کمکی به حالمون بکنه

مامان: !

مامان: باشه عزیزم حتما انشالا که کمکی بکنه

من: ممنونم مامان از فردا کارم رو شروع می کنم! من برم وسایل رو

برای فردا آماده کنم.

برای فردا همه ی کار هام رو انجام دادم دیگه شب شده بود خسته رفتم

بخوابم!

صبح که پا شدم سریع آماده شدم گل ها رو بر داشتم و رفتم سمت شهر

تصمیم گرفتم توی خیابون اصلی شهر گل هام رو بفروشم بلکه فروش

بیشتری داشته باشم!



اقا گل نمی خواید؟

خانوم گل نمی خواید؟

فروش کل گل ها تا ساعت ۷ عصر ادامه داشت کل پول و در آمد
امروزم ۳۰ هزار تومان بود خوب بود ی چیزایی برای شام خریدم و
۱۰ تومانش رو بر داشتم! او رفتم خونه

من:سلام مامان من برگشتم

مامان:خوش امدی عزیزدلم

من:مامان من فقط تونستم پول شام رو جور کنم اما قول می دم پول

دارو های تو راهم جور کنم!

مامان:اشکالی نداره عزیزم انشالا جور می شه .

بعد رفتم سفره رو اوردم و پهن کردم با مامانم غذا خوریدیم دلم از

یک طرف خوش حال بود از یک طرف دیگه برای مامانم ناراحت!

یک هفته به همین منوال گذشت هر روز با غذایی برای شام می امدم

خونه و تعدادی پول برای دارو های مامانم کنار می گذاشتم هرروز

خسته تر از دیروز به خونه بر می گشتم اما هر چی بود بهتر از هیچی

بود!

یک شنبه بود که من مثل همیشه آماده شدم که برم و گل هام رو

بفروشم

بازم مثل همیشه به شهر رفتم و توی خیابون اصلی شهر گل می



فروختم

یک دفعه رفتم پیش یک ماشین که یک اقا سرنشین اون بود گفتم گل می خواید؟

گفت من همه ی گل های شما رو می خوام با تعجب ی نگاه بهش کردم گفتم همش رو؟ گفتم بله همش رواگه بیشتر از اینها هم هست می خرم همه رو

قرار شد فردا هم براش گل بیارم منم فردا با هزار زوق و شوق همه ی گل ها رو بردم.

قرار بود سر جاده منتظر باشم بعد از چند لحظه امد

همه ی گل ها رو خریدم انقدر مبلغ پولی که داد زیاد بود که داشتم بال در می اوردم چون دیگه می تونستم برای مامانم داری بخرم و خیلی چیز های دیگه دوان دوان به خونه رفتم
من: مامان مامان! خیلی خوش حالم دیگه مجبور نیستم برم کار کنم
مامان: عزیزم چی شده؟

من جریان رو برای مامانم تعریف کردم اون خیلی خوش حال شد دارو های مامانم رو برداش براش خریدم و اون از مریضیش نجات پیدا کرد منم با این پول تحصیلم رو ادامه دادم و به شغلی که همیشه ارزوش رو داشتم رسیدم و بازیگر شدم! من با مرور زمان فهمیدم که همین انشالا انشالا های مادرم بود که من رو به انجا رسوند. پایان.